

به نام خداوند بخشنده مهربان

کتاب خنده پرواز | داستان طنز و ماجرای مانی در «  
مدرسه»

# خنده پرواز



فصل اول: نقشه ساندویچ پرنده

زنگ اول تازه خورده بود و راهروی مدرسه مثل خیابانی در وسط یک شهر شلوغ صدا می‌کرد. مانی با عینک بزرگش که همیشه روی بینی‌اش سر می‌خورد، وسط جمعیت زیگزاگ می‌رفت و با خودش فکر می‌کرد: «اگر ساندویچ بتواند پرواز کند، دیگر هیچ مراقبی نمی‌تواند ناهار من را مصادره کند.» ایده دقیقاً همان قدر عجیب بود که لبخند شیطنت‌آمیز مانی خبرش را می‌داد.

مانی توی کمد فلزی‌اش را باز کرد و جعبه ناهار قرمز را بیرون آورد. داخل در جعبه، چهار پروانه اسباب‌بازی که از فروشگاه اسباب‌بازی‌های دست‌دوم خریده بود با چسب حرارتی جا خوش کرده بودند. یک باتری سبک هم با کش به ته جعبه بسته بود. مانی زیر لب گفت: «ساندویچ‌پرنده نسخه صفر و یک، آماده پرواز»

از ذهن مانی فقط بوق تاکسی‌های خیالی می‌گذشت. او خودش را فرمانده عملیات «نجات نان کالباسی» می‌دید. کلاس علوم هنوز شروع نشده بود، اما او تصمیم داشت آزمایش بزرگش را در حیاط اجرا کند. اگر جواب می‌داد، می‌توانست با ساندویچش پیام‌های مخفی هم جابه‌جا کند. مثلاً برای دوستیابی

در همین فکرها بود که صدای خانم ارغوان، ناظم مدرسه، از پشت سرش آمد: «مانی جان، امروز هم قرار نیست چیزی منفجر کنی، نه؟» مانی با لبخند مطمئنی گفت: «نه خانم! نهایتش پرواز یک موجود کاملاً بی‌خطر.» خانم ارغوان ابرو بالا انداخت و در حالی که دفتر حضور و غیاب را ورق می‌زد گفت: «همین جملات بوی در دسر می‌دهد»

کلاس پنجم سه، مثل همیشه بوی مداد نو و کفش خیس می‌داد. مانی روی صندلی کنار پنجره نشست تا هنگام آزمایش، بتواند کوتاهی به حیاط پیدا کند. خانم سلیمی، معلم تازه‌نفس و مهربان، وارد شد و پشت سرش یک دانش‌آموز جدید. پسری که موهای فر فری داشت و یک هدفون بزرگ روی گوش راستش. معلم گفت: «بچه‌ها، دوست جدیدتون اسمش آرشامه. از امروز «با ماست»

مانی از پشت شیشه عینکش دقیق‌تر نگاه کرد. هدفون روی یک گوش؟ عجیب. فکر کرد شاید این هم جزئی از مدهای جدید شهر باشد که او ازش عقب مانده. اما وقتی آرشا نزدیک شد، دید که آن هدفون در واقع سمعک بزرگی است با روکش آبی. مانی به خودش گفت: «خب، باحال‌تر شد. ساندویچ‌پرنده می‌تواند «دوست‌یاب هم باشد»

خانم سلیمی ادامه داد: «آرشا ناشنواست اما با سمعکش و لبخوانی خیلی خوب با ما همراه می‌شود. خواهش می‌کنم موقع صحبت رو به روی او حرف بزنید و تند حرف نزنید.» مانی در دلش گفت: «باشه، من حتی می‌توانم به ساندویچم یاد بدهم آهسته حرف بزند!» بعد دست بلند کرد: «خانم اجازه، می‌توانم امروز مسئول خوشامدگویی علمی به آرشا باشم؟» کلاس خندید. معلم لبخند زد: «اگر «علمی‌اش بی‌خطر باشد»

زنگ تفریح، حیاط پر از صدای توپ و خنده بود. مانی، آرشا را کنار باغچه شمعدانی‌ها برد و گفت: «به عملیات سری ما خوش آمدی.» آهسته حرف می‌زد و لب‌هایش را واضح تکان می‌داد. آرشا خندید و گفت: «عملیات چی؟» مانی با افتخار جعبه ناهارش را نشان داد: «ساندویچ‌پرنده. می‌خواهم چیزی «بهت نشان بدهم که همه نگهبانان ناهار در جهان را شکست می‌دهد»

آرشا با شگفتی به پروانه‌ها نگاه کرد و آرام گفت: «می‌تونی دوباره بگی؟» مانی رو به او ایستاد و آرام‌تر تکرار کرد. بعد دکمه کوچکی را که کنار چفت جعبه گذاشته بود فشار داد. اول فقط یک لرزش خفیف آمد، بعد چهار پروانه با ویز ویز هماهنگ چرخیدند و جعبه قرمز چند سانتی‌متر از دست مانی جدا شد. «مانی زیر لب گفت: «پرواز

ساندویچ‌پرنده مثل کبوتر تازه‌کار، با ترس و امید بالا رفت. بچه‌ها آه کشیدند. توپ فوتبال از حرکت ایستاد. حتی خانم ارغوان از کنار سکو قدمش را کند کرد. اما درست وقتی که مانی حس کرد قهرمان شهر شده، باد ناگهانی از سوی سالن ورزش وزید و جعبه با یک چرخش حرفه‌ای به طرف پنجره دفتر مدرسه «رفت. مانی فکر کرد: «نه نه نه، آنجا منطقه ممنوعه است

جعبه قرمز مثل یک قاصدک سرکش به قاب پنجره خورد، سپس انحراف گرفت و به سمت نیمکت مدیر رفت؛ جایی که گل‌دان کاکتوس کوتاه‌قدی رویش بود. صدای «دوز» آمد و کاکتوس زبان‌دراز شد و روی زمین افتاد. مانی از در باز دفتر فقط یک چیز دید: لب‌های مدیر که سوت می‌زد و ابروهایی که بالا می‌رفتند. او دوید، دکمه خاموش را فشار داد و جعبه را در بغل گرفت. «گفت: «عملیات به‌طور موقت متوقف شد

مدیر با خونسردی گفت: «به نظر می‌رسد نیروی هوایی آشپزخانه شما نیاز به مجوز پرواز دارد.» بچه‌ها خندیدند. مانی سرخ شد، اما سعی کرد با جملات علمی مشکل را توضیح دهد. در همان لحظه، آرشا جلو آمد و با لب‌خوانی سریع به مانی گفت: «بگو که باد جهتش را تغییر داد.» مانی حرفش را تکرار کرد و مدیر لبخند زد: «خوشحالم که باد مقصر است، نه شما. اما لطفاً از فردا «تا پرنده‌ات گواهی‌نامه نگرفته، پرواز در حیا ممنوع

وقتی برگشتند کلاس، هیجان ماجرا هنوز از گوش‌های مانی بیرون نرفته بود. خانم سلیمی اعلام کرد: «بچه‌ها، مدرسه ما قرار است در جشنواره پروژه‌های خلاق شرکت کند. هر گروه باید یک اختراع یا داستان تصویری یا نمایش کوتاه آماده کند. گروه‌ها را من تعیین می‌کنم تا با همدیگر بهتر آشنا بشوید.» مانی نشست و با خودش فکر کرد: «فقط امیدوارم گروه من کسانی باشند که «عاشق خطر بی‌خطرند»

اسم‌ها یکی‌یکی خوانده شد: «گروه اول: پریا، امیرعلی، سمانه. گروه دوم: نازنین، پویا، فرید.» مانی منتظر بود. «گروه سوم: مانی، آرشا، و... نوید.» مانی نوید را می‌شناخت؛ پسری آرام که همیشه در کارگاه هنر با تمرکز عجیبی نقاشی می‌کشید و معمولاً با هیچ‌کس بحث نمی‌کرد. مانی زیر لب گفت: «خب، تیم ما یک خلبان ناشنوا دارد و یک نقاش ساکت. ترکیب هیجان‌انگیزی است.»

خانم سلیمی اضافه کرد: «پیام جشنواره امسال این است: تفاوت‌ها ما را قوی‌تر می‌کنند. سعی کنید این پیام را توی کارتون نشان بدهید.» مانی حس کرد موضوع دقیقاً مثل سرنخی است که به دستش رسیده. فکر کرد: «اگر بتوانیم نشان بدهیم که ساندویچ‌پرنده هم وقتی با نقاشی نوید و ایده‌های آرشا همراه می‌شود بهتر کار می‌کند، عالی می‌شود»

بعد از کلاس، سه‌نفرشان دور یک میز جمع شدند. مانی گفت: «من یک پرنده دارم که گاهی کاکتوس را شخم می‌زند، یک نقاش داریم که سکوتش مثل ژلوفن برای دردسرهای من است، و یک دوستی داریم که می‌تواند از زاویه دیگری بشنود. نتیجه؟ یک اختراع هنری که همه را می‌خنداند.» نوید لبخند آرامی زد و گفت: «می‌توانم برای پرنده‌ات بال‌های کاغذی طراحی کنم که

جریان هوا را بهتر هدایت کند.» آرشا گفت: «من هم می‌توانم روی کلمه‌ها  
کار کنم تا پیام جشنواره واضح‌تر باشد»

مانی به چشمان هر دو نگاه کرد. او فهمید که ایده‌های عجیب وقتی کنار  
مهارت‌های متفاوت دیگران می‌نشینند، از عجیب به جالب ارتقا پیدا می‌کنند.  
اما مغزش که همیشه مثل موتور برقی می‌چرخید، ناگهان جرقه دیگری زد.  
گفت: «بچه‌ها، چرا نمایش نساخته و کارتون نکشیده، یک پیک خبری پرنده  
«نسازیم که پیام‌های کوتاه لبخندساز را بین کلاس‌ها پخش کند؟»

نوید با اشاره دست طرحی در هوا کشید: «می‌شود روی بال‌ها جیب‌های  
کوچکی چسباند که کاغذها را نگه دارد.» آرشا گفت: «ولی باید راهی باشد که  
اگر سمک من صدای ویز ویز پرنده را گرفت، اذیت نشم. می‌تونی سرعت  
پروانه‌ها رو کمتر کنی؟» مانی سری تکان داد: «می‌شود. می‌توانم از  
«موتورهای کوچک‌تر استفاده کنم یا یک برنامه خاموشی سریع بگذارم»

برای تمرین، به کلاس خالی موسیقی رفتند. پیانو خاک می‌خورد و روی دیوار  
عکس‌های قدیمی گروه سرود بود. مانی جعبه را روی میز گذاشت، بال‌های  
کاغذی نوید را به چسب ماتیکی نصب کرد و یک دکمه جدید هم برای حالت  
«خفن اما بی‌صدا» گذاشت. رو به دوستانش گفت: «آماده‌اید؟ مأموریت اسمش  
«هست عملیات لبخند»

پرنده آرام از میز جدا شد و به سمت سقف رفت. ویز ویزش حالا لطیف‌تر  
بود. مانی یادش بود که رو به روی آرشا حرف بزند و لب‌هایش را واضح  
نشان بدهد: «اگه چیزی اذیتت کرد بگو.» آرشا انگشت شستش را بالا برد.  
نوید، که تا آن لحظه کم‌حرف بود، ناگهان گفت: «یکم به چپ، نور چراغ با

بال‌ها بازی می‌کنه، قشنگه.» پرنده در نور لامپ مثل یک ماهی قرمز در آکواریوم درخشید.

مانی که هیجان‌زده بود، یکی از کاغذهای کوچک با جمله «تو عالی‌ای، حتی اگر فکر کنی عجیب هستی» را در جیب بال گذاشت. پرنده چرخ کوچکی زد و کاغذ افتاد روی صندلی. سه‌نفر خندیدند. مانی حس کرد این خنده با خنده‌های قبل فرق دارد؛ مثل اینکه هرکدام‌شان یک قطعه پازل را آورده و حالا تصویر مشترکی دارد شکل می‌گیرد.

اما ماجرا قرار نبود کاملاً بی‌دردرس پیش برود. در باز شد و آقای نجفی، معلم موسیقی، که معمولاً عینکش را روی سر می‌گذاشت، با تعجب وارد شد: «اینجا چکار می‌کنید؟ و این پرنده خوراکی چیست؟» مانی در یک ثانیه همه احتمالات شکست را جلوی چشم آورد. بعد عینکش را بالا داد و با لبخند گفت: «تمرین هم‌نوازی سه‌ساز. ساز من باتری است، ساز نوید کاغذ، و ساز آرشا.» سکوتی که همه‌چیز را می‌شنود.

آقای نجفی خندید، اما گفت: «هم‌نوازی قشنگی است، اما قوانین مدرسه درباره پرواز چیزهای خوراکی هنوز نوشته نشده. لطفاً مراقب باشید.» بعد، که پرنده ساکت‌تر را دید، آرام‌تر شد: «اگر بخواهید، می‌توانید در زنگ هنر همین ایده را به نمایش بگذارید. شاید بشود برای جشنواره یک قطعه موسیقی کوتاه هم.» رویش گذاشت.

وقتی سه‌نفر از کلاس موسیقی بیرون آمدند، مانی حس کرد شهر شلوغ مدرسه کمی با آن‌ها مهربان‌تر شده. او لبخند زد و برای فردا نقشه بزرگتری در ذهنش کشید.

## فصل دوم: عملیات لبخند قانونی می‌شود

صبح فردا، مانی زودتر از همه وارد مدرسه شد. راهرو هنوز ساکت بود، اما در ذهن او مثل میدان تره‌بار جمعه‌ها شلوغی می‌جوشید. فکر می‌کرد اگر قرار است پرندۀ ناهاری‌اش بین کلاس‌ها پیام‌های مهربان پخش کند، باید اول از مدیر مجوز بگیرد. با خودش گفت قوانین مثل کمر بند ایمنی‌اند؛ اول تنگ به نظر می‌رسند اما وقتی حرکت شروع می‌شود خیال آدم را راحت می‌کنند.

دفتر مدرسه بوی چای تازه و کاغذ نو می‌داد. خانم ارغوان با آن نگاه معروف «باز هم تو؟» سرش را بلند کرد. مانی با لبخند رسمی گفت برای درخواست مجوز پرواز آمده‌ام، مخصوص پرندۀ ای که شبیه جعبۀ ناهار است اما قصد دارد سفیر لبخند باشد. قبل از آنکه خانم ارغوان جواب بدهد، مدیر از اتاق کنار بیرون آمد، کاکتوس بانداژدارش را روی قفسه جا داد و گفت اگر قول بدهی که هیچ چیز دیگری زمین‌گیر نشود، حرفت را می‌شنوم.

مانی سریع گفت قول می‌دهم و حتی نخ نایلونی هم می‌بندم تا ارتفاع امن را رعایت کنیم. مدیر ابرو بالا انداخت و پرسید چطور ثابت می‌کنی که بی‌خطر است. مانی نفس عمیقی کشید و توضیح داد که پره‌ها محافظ پلاستیکی دارند، حالت بی‌صدا برای زمان‌های داخل سالن فعال می‌شود، و چراغ‌های کوچک به او می‌گویند باد چگونه رفتار می‌کند. مدیر چند ثانیه فکر کرد، بعد یک کاغذ یادداشت برداشت و گفت یک مجوز افتخاری تا جشنواره می‌دهم، به شرط این سه قانون: صدای مزاحم ممنوع، ارتفاع بیشتر از درخت شمع‌دانی ممنوع، ورود بدون هماهنگی ممنوع.

مانی با جدیت نوشت و گفت می‌پذیرم. وقتی از دفتر بیرون آمد، قلبش سبک شده بود. خودش را فرمانده یک ناوگان نخبسته می‌دید که زیر سایه قوانین، امن و خنده‌دار پرواز می‌کند. همان لحظه آرشا از ته راهرو دست تکان داد. سمعک آبی‌اش برق کوتاهی زد. مانی روبه‌رویش ایستاد تا لب‌ها دیده شود و گفت امروز تمرین داریم، من صدای پرنده را کم کرده‌ام، اگر اذیت شدی. علامت بده.

زنگ علوم، خانم سلیمی خبر مهمی داد: عصر جلسه معرفی پروژه‌هاست؛ هر گروه سه دقیقه فرصت دارد ایده‌اش را نشان بدهد. مانی در ذهنش سه دقیقه را با ایده‌های بی‌پایانش مقایسه کرد و فکر کرد باید نسخه‌ای جمع‌وجور، شسته‌رفته، و قانونی ارائه کند. روی برگه‌اش نوشت «لبخند قانونی». بعد سمت نوید برگشت که داشت طرح بال‌های جدید می‌کشید؛ بال‌هایی با جیب‌های کوچکی برای نگهداشتن پیام‌ها.

زنگ تفریح، سه‌نفرشان به کارگاه هنر رفتند. میزها پر از کاغذ رنگی و چسب ماتیکی بود. نوید بی‌آنکه زیاد حرف بزند، الگوی بال‌ها را برید. مانی قاب پره‌ها را باز کرد و محافظ‌های سبک را جا زد. آرشا جمله‌های کوتاه و روشن می‌نوشت تا پیام‌ها حتی از دور خوانا باشند؛ چیزهایی مثل «اگر صدای کسی را کم شنیدی، نزدیک‌تر شو و مهربان‌تر حرف بزن» و «عجیب بودن یعنی «مدل خاص خودت بودن».

مانی گفت یک چراغ هم اضافه می‌کنم؛ سبز یعنی خوب، نارنجی یعنی باد، آبی یعنی فرود. نوید جای چراغ‌ها را روی بال چپ مشخص کرد و لبخند زد. او زیر لب گفت امروز همه‌چیز باید در اولین تلاش درست کار کند، چون سه دقیقه وقت مثل برق می‌گذرد.

حیات پستی خلوت بود. یک نخ نایلونی نازک به ته جعبه ناهار وصل شد. مانی روبه‌روی آرشا ایستاد، واضح حرف زد، و دکمه را زد. پره‌ها نرم چرخیدند. پرنده آرام بالا رفت. چراغ سبز چشمک زد. نخ کشیده شد و همان‌طور که مانی با انگشت اشاره هدایت می‌کرد، دور درخت توت قدیمی چرخید. نسیم کوچکی وزید و چراغ نارنجی دو بار چشمک زد. مانی کمی نخ را جمع کرد. و لبخند زد. همه‌چیز تحت کنترل بود.

آرشا گفت گوشم اذیت نشد، این صدای جدید خوب است. مانی نفس راحتی کشید و در ذهنش تیک بزرگی کنار «بی‌صدا» زد. نوید گفت اگر روی لبه بال یک خط باریک بکشیم نور چراغ پخش‌تر می‌شود. مانی گفت عالی است. او یادداشت کرد که مقاومت چراغ‌ها را برای سالن کمی بیشتر کند.

در همین لحظه پوریا، دانش‌آموز قانون‌دوست با دفترچه «قوانین کوچک اما مهم»، نزدیک شد. پرسید این پرنده مطابق کدام ماده آیین‌نامه پرواز می‌کند. مانی با خونسردی مجوز مدیر را نشان داد و سه قانون را شمرد. پوریا نگاه دقیقی به نخ انداخت و گفت خوب است که فکر ارتفاع را کرده‌اید. بعد همان‌طور که می‌رفت اضافه کرد اگر دفترچه ایمنی نیاز داشتید، می‌توانم کمک کنم بندها دقیق‌تر نوشته شود. مانی در دل گفت کمک خوبی است.

تمرین پیام‌رسانی شروع شد. مانی یک کاغذ با جمله «تو عالی‌ای حتی اگر فکر کنی عجیب هستی» در جیب بال گذاشت. پرنده مثل کبوتر مؤدبی که تئاتر دیده باشد، آرام به سمت نیمکت‌ها رفت. کاغذ افتاد روی نیمکت خالی. مانی با نخ، مسیر بازگشت را ترسیم کرد و پرنده را کنار خود نشان داد. او فکر کرد حس قاصد بودن خوشایند است.

ظهر نزدیک می‌شد. قبل از جلسه عصر، قرار شد یک قابلیت تازه بسازند: فرود روی دست. مانی حلقه‌ای از فوم روی مچش بست و یک برجک کم‌ارتفاع چسباند. اسمش را گذاشت «دستگاه»، چون هم دستگاه بود هم با دست کار می‌کرد. نوید روی برجک طرحی شبیه باند کشید. آرشا پیشنهاد داد برای علامت بصری، مانی هنگام فرود دو بار دستش را تکان بدهد. مانی گفت: علامت‌های بی‌صدا مفیدند؛ باید یاد بگیرد دنیا فقط با گوش شنیده نمی‌شود.

ساعت سه، سالن اجتماعات پر از همه‌ها شد. گروه‌ها روی صحنه می‌آمدند و ایده‌هایشان را نشان می‌دادند. وقتی نام گروهشان را خواندند، نفسش را تا ته بیرون داد و لبخند زد. خودش را مجبور کرد که آرام بماند و یادش آمد باید روبه‌روی آرشا حرف بزند. زیر لب گفت بریم که داریم می‌ریم، و دکمه را زد.

پرنده از میز جدا شد. چراغ سبز روشن بود و صدا کم بود. مانی با نخ مسیر یک قوس کم‌خطر را کشید. جمعیت آه کوتاهی کشید. او توضیح داد که پیام‌ها چطور در جیب بال می‌نشینند، قوانین چطور پرواز را امن می‌کنند، و تفاوت‌ها چطور هرکدام بخشی از کار را کامل می‌کنند. درست وقتی داشت جمله آخر را می‌گفت، باد کولر سقفی ناگهان شدت گرفت. چراغ نارنجی روشن شد. مانی نخ را جمع کرد. همان لحظه پوریا از کنار سن گفت ارتفاع، و پایش به سیم بلندگو گیر کرد. سیستم صدای سوتی کشید. مانی دو بار دستش را تکان داد و پرنده روی برجک «دستگاه» نشست.

سکوتی خیلی کوتاه، بعد تشویق. مانی حس کرد ضربان قلبش به حالت عادی برمی‌گردد. خانم سلیمی جلو آمد و گفت فکر شده و مهربان است، مخصوصاً چراغ‌های هشدار و نخ ایمنی. پرسید پیام اصلیتان چیست. مانی روبه‌روی جمعیت ایستاد و با دقت گفت وقتی تفاوت‌هایمان را می‌پذیریم، هرکدام یکی از

قطعات پرواز می‌شویم؛ یکی موتور، یکی بال، یکی برج مراقبت. نتیجه‌اش هم پروازی امن و خنده‌دار است.

آقای نجفی از ردیف دوم اشاره کرد که دوست دارد یک موسیقی کوتاه برای همراهی با چشمک چراغ‌ها بسازد؛ نت‌های آرام برای سبز، نت‌های کشیده برای نارنجی، و پایانی ملایم برای آبی. مانی لبخند زد. مدیر هم روی صحنه آمد و گفت مجوزتان تمدید می‌شود، به شرط اینکه دفترچه ایمنی مختصری تهیه کنید و قانون‌ها را واضح بنویسید. مانی قول داد و افزود دفترچه را با جمله‌های بامزه می‌نویسد تا همه دوست داشته باشند بخوانند.

بعد از جلسه، هنگام جمع‌کردن وسایل، پوریا گفت می‌تواند بندهای ایمنی را بررسی کند. مانی خواست فردا بیاید کارگاه. پوریا گفت حتماً

راهرو عصرگاهی شلوغ شد. کنار آب‌سردکن، مانی به آرشا گفت می‌خواهم چند علامت زبان اشاره یاد بگیرم، حداقل سلام و ممنون و همکاری. ویدئویی کوتاه باز کرد و با دستانش تمرین کرد. اول کمی خنده‌دار بود، اما بعد شکل‌ها درست‌تر شدند. آرشا لبخند بزرگی زد. مانی حس کرد یادگیری این علامت‌ها مثل اضافه کردن یک چراغ تازه به بال است؛ چراغی که راه را برای هر دو روشن‌تر می‌کند.

نوید گفت می‌خواهم در جشنواره چند جمله حرف بزنم؛ درباره اینکه چطور طراحی بال‌ها جریان هوا را رام کرد. مانی گفت عالی است؛ کلمه‌های آرام تو هم باید پرواز کنند. او تصور کرد که در روز جشنواره، پرنده با چراغ‌های هماهنگ و متن ایمنی واضح حرکت می‌کند.

در آخر وقت، آسمان نیمه‌ابری بود. مانی نخ را جمع کرد، چراغ‌ها را خاموش کرد، و جعبه را در کیف گذاشت. کنار پله‌های دفتر، کاکتوس بانداژدار بود. مانی گفت دیروز مقصر بودم، امروز قانون‌ها را بلدتر شدیم. پروژه از حالت ایده‌یک‌نفره خارج شده و حالا کار تیمی متفاوت‌هاست.

در مسیر خروج، صدای اتوبوس مدرسه، خنده بچه‌ها، و بوی زمین خیس باغچه‌ها قاطی شد. مانی فکر کرد فردا باید دفترچه ایمنی را با پوریا بنویسند، با آقای نجفی موسیقی را تمرین کنند، و با نوید مسیر اصلی را روی یک نقشه کوچک علامت بزنند.

در مسیر حیاط، مانی دوباره علامت‌های اشاره را تمرین کرد؛ سلام، ممنون، همکاری، موفق باشید. چند بار اشتباه کرد و به‌جای سلام علامتی نشان داد که در ویدئو به معنی بستنی بود. آرشا خندید و گفت حالا فهمیدم چرا همه علامت‌ها شیرین به نظر می‌رسند. مانی خجالت نکشید؛ اشتباه‌ها مثل بال‌زدن‌های اول پرنده بودند، کمی نامتعادل اما رو به بهتر شدن، و همین پیشرفت کوچک حالش را حسابی خوب کرد.

وقتی به در خروجی رسیدند، مانی ایستاد و نگاهی به حیاط انداخت. مدرسه شلوغ بود، اما شلوغی‌اش حالا برای او مثل یک ارکستر بود؛ هر صدا جایی داشت. او نفس عمیقی کشید و با همان لبخند همیشگی گفت عملیات لبخند رسماً آغاز شده و ادامه دارد؛ قانونی، مهربان، و البته خنده‌دار.

**فصل سوم: دفترچه ایمنی بامزه**

صبح روز بعد، مانی با کوله‌ای پر از کاغذ رنگی، ماژیک‌های ضخیم و یک دفتر خطدار قدیمی وارد مدرسه شد. او تصمیم داشت با کمک نوید، آرشا و حتی پوریا «دفترچه ایمنی پرنده» را بسازد؛ همان شرطی که مدیر برای تمدید مجوز گذاشته بود.

روی جلد دفتر نوشت: «دفترچه ایمنی پرواز ساندویچ‌پرنده - نسخه خنده‌دار.» بعد یک علامت هشدار کشید که به جای مثلث قرمز، شکل یک ساندویچ مثلثی «!بود. زیرش نوشت: «احتیاط: امکان دارد وسط پرواز گرسنه شوید

نوید لبخند آرامی زد و شروع کرد به کشیدن شکل بال‌ها با فلش‌هایی که مسیر باد را نشان می‌دادند. آرشا پیشنهاد داد هر قانون یک شعار کوتاه داشته باشد تا بچه‌ها راحت‌تر یاد بگیرند. مانی همان لحظه با هیجان نوشت

!قانون اول: ارتفاع زیاد = ناهار ناپدید

!قانون دوم: صدای زیاد = همسایه شاکی

!قانون سوم: ورود بدون اجازه = پرنده توقیف‌شده

پوریا، که تازه به جمعشان پیوسته بود، جدی‌تر نگاه کرد و گفت باید یک بخش «چرا این قانون مهم است» هم اضافه کنید. مانی فکر کرد و نوشت: «چون اگر پرنده بالا برود، آقای مدیر مجبور می‌شود از برج مراقبت واقعی کمک بگیرد.» بچه‌ها خندیدند.

زنگ تفریح، دفترچه نیمه‌کاره را برداشتند و برای آزمایش پرواز دوباره به حیاط پشتی رفتند. این بار علاوه بر چراغ‌ها، نوید یک آنتن کاغذی هم اضافه کرده بود که صرفاً برای زیبایی تکان می‌خورد. مانی گفت: «این آنتن فقط «!کارش اینه که خفن به نظر بیاییم

پرنده بلند شد و پیام جدیدی انداخت: «قوانین خسته‌کننده نیستند، اگر با شوخی نوشته شوند.» کاغذ درست روی سر پرستار مدرسه فرود آمد. او که اول جا خورد، وقتی نوشته را خواند خندید و گفت: «پس لطفاً یک نسخه از دفترچه‌تان «هم به من بدهید

مانی احساس کرد دفترچه دارد از یک تکلیف خشک به یک کتاب طنز تبدیل می‌شود. او در ذهنش دید که روزی همه کلاس‌ها دفترچه ایمنی خودشان را دارند: «دفترچه ایمنی گچ»، «دفترچه ایمنی صندلی لق»، و حتی «دفترچه ایمنی مشق نانوخته

در کلاس ریاضی، ماجرا کمی پیچیده شد. پرنده را روی میز پنهان کرده بودند تا چراغ‌هایش را تنظیم کنند، اما ناگهان روشن شد و صدای ویز ویز کوتاهی در آمد. خانم کریمی، معلم سختگیر ریاضی، اخم کرد و گفت: «این صدا چیه؟» مانی سریع گفت: «ضربان قلب خلاقیته خانم!» کلاس زد زیر خنده

خانم کریمی نگاهی طولانی کرد و گفت: «خلاقیت بدون نظم مثل جمع بدون جواب درسته. دفعه بعد یا خاموش، یا اخراج.» مانی سر تکان داد. او فهمید که دفترچه باید یک قانون جدید هم داشته باشد: «در کلاس ریاضی پرواز «!نکن

بعد از مدرسه، چهار نفرشان در پارک نزدیک مدرسه نشستند. دفترچه را کامل کردند و هر صفحه پر شد از نقاشی‌های نوید، شعارهای آرشا، طنزهای مانی و بندهای قانونی پوریا. وقتی تمام شد، کتابچه‌ای در دست داشتند که هم خنده‌دار بود و هم واقعاً قوانین را توضیح می‌داد.

مانی به پرنده نگاه کرد و گفت: «حالا دیگه این پرنده فقط مال من نیست. مال همه ماست. هرکوم یه بال یا چراغ یا قانونی بهش دادیم.» او حس کرد تفاوت‌ها کنار هم مثل اجزای یک موتور هماهنگ کار می‌کنند.

خورشید داشت غروب می‌کرد. نسیم خنک برگ‌های دفترچه را تکان می‌داد. مانی با همان لبخند شیطنت‌آمیز گفت: «خب دوستان، آماده‌اید برای فصل بعدی «عملیات»؟»

## فصل چهارم: موسیقی پرواز

ظهر سه‌شنبه، سالن موسیقی مدرسه بوی سازهای قدیمی می‌داد. آقای نجفی، معلم موسیقی، پشت پیانو نشست و گفت: «خب قهرمانان پرنده، حالا وقتشه که «برای چراغ‌های پرنده‌تون یک آهنگ بسازیم»

«مانی با ذوق گفت: «یعنی پرنده‌مون مثل یک گروه موسیقی پرنده می‌شه؟»

«نوید آرام جواب داد: «مثل باله نور و صدا»

آرشا هم لبخند زد و سمعکش را کمی تنظیم کرد تا نت‌های پیانو را واضح‌تر بشنود.

آقای نجفی توضیح داد: «چراغ سبز یک نت کوتاه و روشن می‌خواد، مثلاً دو. چراغ نارنجی می‌تونه سل باشه، کمی کشیده. چراغ آبی هم می‌تونه لا بمُل، ملایم و آرام.» بعد چند نت را نواخت و پرنده روی میز انگار با چراغ‌هایش سر تکان می‌داد.

«!مانی زیر لب گفت: «این دیگه پرنده خبری نیست، پرنده کنسرتیه  
آرشا با هیجان اضافه کرد: «می‌تونیم پیام‌هامون رو هم با آهنگ هماهنگ  
کنیم.»

نوید طرحی سریع کشید: چراغ‌ها روی بال، نت‌ها روی کاغذ، و جمله‌ها  
زیرش.

زنگ تفریح بعدی، بچه‌ها پرنده را در سالن امتحان کردند. چراغ سبز چشمک  
زد، پیانو «دو» نواخت. چراغ نارنجی چشمک زد، «سل» کشیده آمد. وقتی  
چراغ آبی روشن شد، صدای آرام «لا بمُل» سالن را پر کرد. دانش‌آموزانی که  
رد می‌شدند ایستادند، خندیدند و دست زدند. یکی گفت: «ای کاش همه هشدارها  
این‌قدر بامزه بودن.»

مانی خوشحال بود، اما ناگهان فهمید چیزی کم است. گفت: «ما دفترچه ایمنی  
داریم، چراغ و آهنگ داریم، اما هنوز یک اسم رسمی برای تیممون نداریم

» آرشا فکر کرد و گفت: «تیم پرنده‌های متفاوت

نوید آرام سر تکان داد

«!مانی خندید: «نه، باید یه اسم بامزه باشه. مثلاً... خنده‌پرواز

پوریا از راه رسید، دفترچه‌اش را تکان داد و گفت: «من اسم پیشنهادی دارم: «واحد ایمنی پرنده شماره یک»

بچه‌ها خندیدند. مانی گفت: «خب، می‌تونیم ترکیب کنیم: خنده‌پرواز - واحد «!ایمنی شماره یک»

همه پذیرفتند.

عصر همان روز، مدیر جلسه کوچکی با گروه‌ها گذاشت. وقتی نوبت به آن‌ها رسید، پرنده‌شان پرواز کرد، پیام انداخت، چراغ‌ها چشمک زدند، و آقای نجفی سه نت کوتاه نواخت. سالن پر از خنده شد. مدیر گفت: «خوب است، هم «سرگرم‌کننده است هم آموزنده. مطمئنم در جشنواره امتیاز می‌گیرید»

مانی در دلش فکر کرد: «این فقط شروع. هنوز ایده‌های عجیب زیادی دارم، «اما حالا تنها نیستم. تیم خنده‌پرواز کنارمه»

## فصل پنجم: جشنواره بزرگ

روز جشنواره مثل روز عید بود. حیاط مدرسه پر از غرفه‌های رنگی شده بود: یکی ربات جاروبرقی آورده بود، یکی نمایش عروسکی داشت، یکی هم کیک سه‌طبقه‌ای درست کرده بود که رویش نوشته بود «پیشرفت شیرین «!است»

مانی، آرشا، نوید و پوریا با پرندۀ خودشان گوشۀ سالن ایستاده بودند. پرندۀ برق می‌زد، دفترچۀ ایمنی رنگارنگ روی میز پهن بود و چراغ‌ها مثل چشم‌های هیجان‌زده آماده بودند. آقای نجفی هم پشت پیانو منتظر علامت بود.

نوبت گروهشان که رسید، جمعیت ساکت شد. مانی با همان لبخند شیطنت‌آمیز گفت: «خانم‌ها، آقایان، و کاکتوس محترم مدیر... این هم خندۀ پرواز، پرندۀ ای که قوانین را دوست‌داشتنی می‌کند!» همه خندیدند.

پرندۀ آرام از میز بلند شد. چراغ سبز چشمک زد، صدای «دو» کوتاه در سالن پیچید. پیام اول روی نیمکت افتاد: «اگر کسی متفاوت بود، یعنی می‌تواند چیزی تازه به جمع بیاورد.» بچه‌ها دست زدند.

چراغ نارنجی روشن شد، «سل» کشیده نواخته شد. پیام دوم روی زمین افتاد: «قوانین برای خندۀ هم می‌توانند باشند.» خندۀ تماشاگران بلند شد.

چراغ آبی آخرین بار روشن شد، صدای آرام «لا بمل» آمد. پرندۀ به‌طرف «دستگاه» فرود آمد و روی بازوی مانی نشست. آخرین پیامش روی دست «مدیر افتاد: «دوستی یعنی پرواز با بال‌های متفاوت

تشویق سالن آن‌قدر بلند شد که حتی پرندۀ کمی لرزید. مدیر لبخند زد و گفت: «این پروژۀ نشان می‌دهد تفاوت‌ها ما را قوی‌تر می‌کنند. من رسماً به شما «!مجوز دائمی لبخند می‌دهم

آرشا با ذوق علامت زبان اشاره «دوستی» را نشان داد. مانی هم همان علامت را تقلید کرد، هرچند اول دست‌هایش قاطی شد و شبیه علامت «بستی» شد. همه خندیدند. نوید آرام گفت: «همین خنده‌ها یعنی موفق شدیم.» پوریا هم بند جدیدی در دفترچه نوشت: «قانون نهایی: هیچ جشنواره‌ای بدون خنده کامل نیست.»

وقتی جشنواره تمام شد، خورشید غروب می‌کرد و حیاط آرام‌تر شد. بچه‌ها کنار هم ایستادند. مانی به پرنده نگاه کرد که حالا دیگر یک جعبه ساده نبود؛ نماد تیمی بود که تفاوت‌هایش را پذیرفته و با هم دوست شده بود.

او زیر لب گفت: «پذیرش تفاوت‌ها باعث می‌شه دوستی‌های واقعی پرواز کنن.» و خنده‌ای از ته دل کرد؛ خنده‌ای که با صدای زنگ مدرسه قاطی شد و مثل خود پرنده، تا آسمان رفت.

پایان.